



«یه ازدواج اجباری، یه قراردادِ نه‌ماهه و یه حاجیِ مغرور
که دیوانه‌ی دخترِ ریزه‌میزه‌اش شده!»

نام رمان: حاجی نیم وجبی

نویسنده: شبکور

ژانر: کلکلی بزرگسال عاشقانه

خلاصه:

احسان با اون هیکلِ دو متری و ابهتِ مذهبی‌اش، قرار بود فقط هم‌خونه‌ی نوشین باشه. اما سکوتِ شب‌های خونه، بوی عطرِ زنونه‌ی نوشین و کل‌کل‌هایی که به لمس‌های خطرناک ختم می‌شه، همه‌چیز رو عوض کرده.

حاجی اخمو دیگه نمی‌تونه جلوی عطشِ نگاهش رو بگیره و نوشین... اونم دیگه نمی‌خواد از دست‌های قویِ پشمالو احسان فرار کنه.

وقتی قرارداد تموم بشه، احسانِ متعصب، این نیم‌وجبی سرکش رو آزاد می‌کنه یا تا ابد تصاحبش می‌کنه؟

تابستون بود و کل ایل و تبار فامیل برای جشن بازنشستگی
عمو رضا (پدر احسان) توی باغ بزرگ لواسون دور هم جمع
شده بودند. از آدم‌های جانماز آب‌کش و ادعایی متنفر بودم،
اما از پسر عموم «حاج احسان» بیشتر!

یه غول دومتری، هیکلی و ته ریش‌دار که با اون پیراهن‌های
یقه‌دیپلمات و تسبیح شاه‌مقصودش انگار از قرن‌ها پیش پرت
شده بود وسط این دوره زمونه. تا ۲۸ سالگیش دو بار رفته
بود مکه و مدیر یه مؤسسه فرهنگی بود؛ کل فامیل طوری با
احترام صداش می‌کردند «حاجی» که انگار کوه قاف رو فتح
کرده. هر بار هم منو با لباس‌های باز یا موهای رنگ‌شده
می‌دید، چشماشو درویش می‌کرد و زیر لب یه «استغفرالله»
می‌انداخت که دلم می‌خواست با رژ لب قرمز روی پیشونیش
ضربدر بکشم!

اون شب یه شومیز حریر خردلی خیلی جذب با یه شلوار سفید
نازک پوشیده بودم. داشتم لابلای درختا آبمیوه می خوردم که
یکی از پسر بچه های تخس فامیل تنه زد بهم و نصف لیوان
آب آلبالو صاف خالی شد روی سینه شومیزم!

کلافه و فحش کشان، راهم رو کشیدم سمت انتهای باغ؛ جایی
که یه انباری قدیمی چوبی بود و فامیل ساک ها و لباس های
اضافه شون رو اونجا می داشتند.

وارد انباری تاریک شدم. تو همون تاریکی دکمه های
شومیزمو باز کردم. بوی چوب کهنه و خاک نم خورده می داد.
هنوز دستم به کلید برق نرسیده بود که صدای «تپ» مانندی
اومد و در تق به هم خورد! برگشتم، دستگیره رو با شتاب فشار
دادم... قفل کهنه و زنگ زده از بیرون گیر کرده بود.

— «ای تو روح شانس من... در لعنتی باز شو دیگه!»

خواستم دوباره دستگیره رو بکشم که پام به جعبه ابزار روی زمین گیر کرد و با جیغ خفه‌ای به سمت جلو پرت شدم. اما قبل از اینکه پخش زمین بشم، محکم خوردم به یه کوه عضله! دوتا دستِ داغ و سنگین، مثل انبر فولادی دور کمر باریکم حلقه شد.

از شدت برخورد، جفتمون سکندری خوردیم سمت دیوار خنک انباری. احسان برای اینکه تعادل‌مون بهم نخوره، منو چرخوند و محکم به دیوار چسبوند، خودش هم میلی‌متری مماس با من ایستاد. توی اون تاریکی مطلق، هیکل ریزنقشم کاملاً پرس شده بود به هیکل درشت و سینه سفتش. دست‌های بزرگ و داغش که برای نگه‌داشتنم تقلا می‌کرد، اشتباهاً سر خورد زیر لبه شومیزم و پوست لخت و داغ پهلوهام رو لمس کرد.

بوی عطر تلخ و خنکش با بوی گلاب همیشگی اش قاطی شده بود. گرمای نفس های سنگینش درست می خورد بیخ لاله گوشم.

— «آروم بگیر دختر! منم... احسان!»

صدای بم و خش دارش توی اون تاریکی بدجوری موهای تنم رو سیخ کرد. خواستم عقب بکشم اما جا نبود؛ سینه پهنش روی سینهم بالا و پایین می شد. خواستم جیغ بکشم که دست بزرگ و زبرش رو گذاشت روی دهنم.

— «هیس! می خوای کل فامیل رو بکشونی اینجا؟ اومده بودم فیوز روشنایی رو وصل کنم.»

دستش رو با حرص پس زدم. قد من ۱۶۰ بود و برای نگاه کردن بهش باید سرم رو کامل می دادم بالا.

— «دستو بردار حاجی! ولیم کن خفه شدم از گرما!»

احسان که می خواست ازم فاصله بگیره، پاش لیز خورد و دوباره با تمام وزن افتاد روم. این بار صورتش درست روبه روی صورتم قرار گرفت؛ طوری که لب هاش مماس با لب هام می لرزید. جاذبه لعنتی و گرمای تنش جفتمون رو قفل کرد. درست تو ثانیه ای که هُرم نفس هاش لبم رو سوزوند، اومدم خودمو بکشم کنار که صاف کونم گیر کرد به میخ زنگ زده ی قفسه و شلوارم صدای «جیررر» شکافته شد! بند لباس زیرم از تقلا روی شونم افتاد و نصف سینه م زد بیرون! درست در همون لحظه ملتهب، در با ضربه وحشتناک دیلم از جا کنده شد و نور افکن های باغ صاف تابید توی چشمامون! صحنه ای که بابام (عمو جلال) دید فاجعه مطلق بود: من با لباس پاره و سینه نیمه لخت، چسبیده بودم به دیوار، احسان با نفس نفس روم خیمه زده بود و دست هاش دور کمر لختم قفل شده بود!

رنگ بابام مثل گچ سفید شد. دادِ بابام کل باغ رو لرزوند.
دوید سمت چوب کلفتی که گوشه دیوار بود، چشماش از خشم
خون افتاده بود:

– «کثافت‌ها! جلال بمیره و این ننگ رو نبینه! یا همین امشب
تکلیف این کثافت کاری معلوم می‌شه و عقدش می‌کنی، یا قسم
به قرآن همینجا جنازه این دختر بی‌حیا رو کفن‌پیچ می‌کنم
می‌برم بیرون!»

بابام واقعاً دیوونه شده بود و چوب رو آورد بالا که بکوبه تو
فرقم. از ترس جیغ کشیدم و پناه بردم پشت کمر پهن احسان.
احسان مثل یه دیوار فولادی سپر شد، سینه جلو داد و دستش
رو آورد بالا:

– «عمو جلال دست نگه‌دار! حرمت نگه دار! من نوشین رو
می‌خوام... فردا صبح هم رسمی عقدش می‌کنم! کسی هم حق
نداره دست روی زنِ آینده من بلند کنه!»

فردا بعد از ظهر، آپارتمان احسان.

یه واحد ۱۲۰ متری، تمیز و مرتب با دیوارهای طوسی،
مبل‌های راحتی و یه قفسه کتاب بزرگ پر از کتاب‌های مذهبی
و تاریخی.

محضر رفته بودیم و یه عقد اضطراری و خشک و خالی خونده
شده بود تا غائله بخوابه. به محض اینکه پامون رسید تو خونه،
چادر سفیدی رو که مامانم به زور سرم کرده بود، با حرص و
نفرت پرت کردم روی مبل چرمی.

با بغض و دندون‌های کلیدشده برگشتم سمتش:

— «به خدا قسم می‌مردم خیلی بهتر بود تا اینکه پیام زنِ تو
بشم! زندگیم رو به لجن کشیدی حاجی خشکه مقدس!»

احسان در حالی که دکمه‌های یقه دیپلماتش رو باز می‌کرد و ساعتش رو می‌گذاشت روی کنسول، پوزخندی زد و با چشم‌های مشکى و نافذش زل زد بهم:

— «فکر کردی من کشته‌مرده‌ی تو بودم؟ فکر کردی آرزوم این بود زنم کسی باشه که بویی از حیا نبرده؟ مجبور بودم، می‌فهمی؟ بابات داشت می‌کشت!»

چند قدم او مد نزدیک‌تر و با لحنی جدی و قاطع گفت:

— «این فقط یه ظاهر سازیه. نه ماه... فقط نه ماه تو این خونه، جلوی چشم فامیل نقش زنم رو بازی می‌کنی تا آب‌ها از آسیاب بیفته و بابات آروم بشه. بعدش یه طلاق توافقی و بی‌سروصدا می‌گیریم و هر کی می‌ره سی خودش. تا اون روزم حق نداری خط قرمزهای منو رد کنی!»

شنیدن کلمه «نه ماه» و لحن مغرورش، بدجوری لجبازی ذاتیم رو بیدار کرد. یه نیشخند حرص‌درار زدم. زیر چادر

چی پوشیده بودم؟ ی مانتوی تا دم پا بلند که مجبور نشم لباس
 سنگین بپوشم تو گرما. سریع درش اوردم و زیر اون چی
 پوشیده بودم؟ یه تاپ بندی مشکی فوق العاده کوتاه که کل
 شکم و نافم بیرون بود، با یه شورتک جین خیلی کوتاه تر که
 پاهای سفیدم رو کامل نشون می داد.

جلوی چشماش با ناز یه چرخ زدم و با خبثت پام رو گذاشتم
 روی دسته مبل:

– «آخیش! پس وقتی زن واقعی ت نیستم، دلم می خواد تو این
 خونه هر طور راحتم بگردم. مشکلی داری، چشمای پاکت رو
 درویش کن!»

احسان تا چشمش به سفیدی رون هام و شکم لختم افتاد، ماتش
 برد. تسبیح توی دستش خشک شد، رگ گردنش به وضوح باد
 کرد و با گام های بلند اومد سمتم. کنترلش رو از دست داد،
 مچ دست های ظریفم رو با یک دستش قفل کرد و منو کشید

سمت خودش. محکم کوبیده شدم به سینه سفتش. دستام رو کشید بالای سرم و چسبوندم به دیوار خنک راهرو.

— «فکر کردی خبریه؟ من اجازه نمی‌دم توی خونه من با این سر و وضع بچرخه و حرمتامو بکشنی!»

اما فاصله‌مون دوباره به صفر رسیده بود. نفس‌های داغ و بریده‌بریده‌ی احسان می‌خورد روی لب‌های رژزده‌م. بوی عطر تنم و گرمای پوستم حسابی مسخش کرده بود. نگاهش از چشم‌های جسورم سر خورد روی گردنم، ترقوه‌هام و بالا و پایین رفتن سینه‌م. دیدم لرزش خفیفی توی انگشتاش افتاده و ضربان قلبش تند شده.

سرم رو کمی بالا دادم، چشمکی زدم و با خنده‌ای کش‌دار و تحریک‌کننده گفتم:

— قدت دومتره، ولی جنبه‌ت نیم‌وجیم نیست! الان داری می‌لرزی؟ آخی... میترسی بم دست بزنی گناه کنی؟»

این حرف، مثل کبریت افتاد توی انبار باروت. غیرت، تعصب و هوسی که از دیشب توی انباری بیدار شده بود، در یک لحظه فوران کرد. احسان سرش رو خم کرد و لب‌های داغ و عطشناکش رو وحشیانه، محکم و بدون ذره‌ای گذشت روی لب‌های پررو و سرخم کوید... دستام توی دستای بزرگش قفل شد و صدایی جز نفس نفس‌های ملتهب‌مون توی سکوت آپارتمان نیچید...

حرارت لب‌هاش اون قدر تند و گزنده بود که حس کردم تموم تنم آتش گرفت. لب بالام رو بین دندون‌هاش کشید؛ نه مثل یه بوسه آروم و رمانتیک، دقیقاً مثل مردی که می‌خواد خشم و غرور از دست رفته‌ش رو از دهن زنی که تحقیرش کرده بیرون بکشه! دست‌های کوچیکم بالای سرم توی پنجه‌های قرص و سنگینش قفل شده بود و حتی نیم‌ساعت هم جای تگون خوردن نداشتم.

سینه لختم می خورد به سینه‌ی سفت و پت و پهنش. نفس‌هاش عمیق، داغ و مقطع بود؛ طوری که هُرم نفس‌هاش پوستم رو می‌سوزوند. زبونش بی‌محابا لب‌های بسته‌م رو شکافت و طعم تند رژلب و نفس داغم رو بلعید. زبونشو کرد تو دهنمو با مهارت چرخوند. برای یه لحظه، تمام اون لجبازی و ادعای دود شد رفت هوا! مغزم هنگ کرده بود؛ این همون پسر عموی مؤمن، خشک و تسبیح‌به‌دست بود؟ همونی که تا دیروز سر سفره‌های فامیلی حتی به چشم‌های من نگاه مستقیم نمی‌کرد؟!

یه ناله خفه از ته گلوم دراومد. همین صدا انگار مثل یه شوک الکتریکی بهش خورد. یهو تنش لرزید، لب‌هاش رو با شتاب از روی لب‌هام کند و انگشت‌هاش که دور مچ‌هام گره خورده بود، شل شد.

دو قدم بلند پرید عقب. رنگش پریده بود، سینه‌ش مثل کوره
 آهنگری بالا و پایین می‌شد و مردمک‌های مشکی‌ش با
 ناباوری و شوک دوخته شده بود به من. چند ثانیه فقط صدای
 نفس‌نفس‌های جفتمون توی سکوت راهروی آپارتمان
 می‌پیچید.

دست کشید روی ته ریش زبرش، چشماش رو محکم بست و
 زیر لب با لحنی پر از عذاب وجدان و خشمی که به خودش
 داشت، تند تند گفت:

— استغفرالله ربی و اتوب الیه... اعوذ بالله من الشیطان
 الرجیم...

با دیدن این واکنشش، تمام پرویی و خباثت ذاتیم برگشت سر
 جاش! به من گفته بود شیطان رجیم؟! پشت دستم رو کشیدم
 روی لب‌های ورم‌کرده و خیس، تکیه‌م رو زدم به دیوار، یه
 لنگه ابروم رو دادم بالا و با یه نیشخند حرص‌دار گفتم:

— چی شد پس؟ وسط ثواب یهو یاد شیطان افتادی؟ لبام طعم شربت نذری می‌داد یا گناه کبیره؟

احسان چشماشو با غیظ باز کرد. رگ گردنش مثل طناب برجسته شده بود. نگاهش رو از نیم‌تنه مشکی و پاهای لختم دزدید، صاف زل زد به سقف و با صدایی که از ته چاه درمی‌اومد و هنوز رگه‌های خش‌دار هوس توش بود، غرید:

— «خفه شو نوشین! زبونت رو نگه دار تا خودم نبریدمش!»

— «اووه! چته وحشی شدی؟ تقصیر خودته! جنبه نداری دست ننداز دور کمر من!»

احسان یه قدم اومد سمتم، اما وسط راه خودشو کنترل کرد و ایستاد. اشاره کرد به سمت انتهای راهرو و اتاق سمت چپ:

— «اتاق تو اونجاست. وسایلت رو بذار اونجا. این خط و این نشون نوشین خانوم... پای تو از در اون اتاق بیرون بیاد، باید

مثل یه آدم درست حسابی و باحجاب باشی و گرنه عین الان
حالت میکنم. جلوی من با این ریخت و قیافه مسخره راه
نمی‌افتی! فکر نکن چون توی شناسنامه‌می خبریه... من به
زن بی‌حیا و زبون‌دراز هیچ علاقه‌ای ندارم. شیرفهم شد؟»
نیشم بازتر شد. سرم رو کج کردم، یه تار از موهای فرفری
رنگ‌شده رو دور انگشتم پیچیدم و با ناز گفتم:

— «آخی... پسر حاجی رو ترسوندم؟ نگران نباش، منم
کشته‌مرده‌ی تو و اون پیراهن‌های اتو کشیده‌ی دکمه‌بسته‌ت
نیستم. ولی این خونه‌ست، پادگان نیس! هر جور عشقم بکشه
می‌گردم.»

احسان بدون اینکه جواب بده، با شتاب روش رو برگردوند،
رفت سمت قفسه کتاب‌ها، یکی از کتاب‌های قطور رو با
عصبانیت برداشت و کوبید روی میز، بعدم رفت توی اتاق
کارش و در رو محکم بست!

با صدای محکم بسته شدن درِ اتاق کارش، انگار تازه طلسم من هم شکست. پوزخند روی لبم کم کم محو شد و جای خودش رو به یه نفس عمیق و لرزان داد. دستم رو گذاشتم روی قفسه سینه‌م؛ قلبم داشت با سرعتی دیوانه‌وار می‌کوبید، طوری که حس می‌کردم الان دنده‌هام رو می‌شکافه.

به زحمت از دیوار کنده شدم و سمت اتاقی که نشون داده بود رفتم. یه اتاق دوازده متری ساده با یه تخت دونفره چوبی و پرده‌های حریر طوسی. در رو پشت سرم بستم و همون جا روی زمین سر خوردم. زانو هام واقعاً سست شده بود. انگشتم رو کشیدم روی لب‌هام... هنوز می‌سوخت؛ ملتهب و گزنده. طعم گس و مردونه‌اش، ترکیب همون عطر خنک و بوی آشنای گلاب، هنوز توی مجاری تنفسیم می‌چرخید.

احسان... همون حاجی سربه‌زیر و جانماز آب‌کش، چطور تونست با اون حجم از خشونت و نیاز منو ببوسه؟ اون لحظه تو

چشماش یه مرد وحشی و گرسنه رو دیدم که هیچ ربطی به مدیر اون مؤسسه فرهنگی نداشت. اعتراف بهش سخت بود، اما اون بوسه، تمام معادلات و نقشه‌های توی سرم رو به هم ریخت. می‌خواستم عصبانیش کنم تا کم بیاره و زودتر شرش رو کم کنه، اما حالا انگار خودم افتاده بودم توی تله‌ی یه آتیش زیر خاکستر!

ساعت‌ها گذشت. هوا تاریک شده بود و سکوت سنگینی کل آپارتمان رو گرفته بود. از خستگی و تنشِ این دو روز، روی تخت خوابم برده بود. با احساس ضعف و گرسنگی بیدار شدم. نگاهی به ساعت گوشیم انداختم؛ یازده شب بود.

از روی تخت بلند شدم. یاد تهدیدش افتادم: “پای تو از در اون اتاق بیرون بیاد، باید مثل یه آدم درست حسابی باشی...” نیشخندی زدم. من کسی نبودم که به این راحتی باج بدم. اما از طرفی، هنوز گرمای دستاش و اون بوسه‌ی وحشیانه توی

جونم رسوب کرده بود و یه ترسِ آمیخته به هیجان ته دلم می جوشید. کشوی کمد رو باز کردم. به جای اون تاپ و شورتک، یه روبدوشامبر ساتن زرشکی کوتاه پوشیدم که تا وسط رونم می رسید. یقه اش رو کمی باز گذاشتم که خط سینه م مشخص باشه، اما نه به اون شوری قبل. یه جورایی هم می خواستم رو اعصابش باشم، هم می خواستم ببینم مرز تحملش تا کجاست.

در اتاق رو بی صدا باز کردم. آپارتمان تاریک بود و فقط یه نور ضعیف از زیر در اتاق کار احسان بیرون می زد. پاورچین پاورچین سمت آشپزخونه رفتم. نور هود رو روشن کردم و در یخچال رو باز کردم. بطری آب خنک رو برداشتم و همون طور که نصف وزنم رو انداخته بودم روی در یخچال، مشغول سر کشیدن آب شدم.

— «مگه نگفتم با این وضع نیا بیرون؟»

صدای بم و خش دارش که از تاریکی پذیرایی اومد، باعث شد
آب تو گلوم بپره. به سرفه افتادم. بطری رو پایین آوردم و
برگشتم سمت صدا.

توی تاریک روشنِ آشپزخونه، قامت درشتش رو دیدم که به
چارچوب در تکیه داده بود. پیراهن یقه دیپلماتش رو درآورده
بود و فقط یه رکابی مشکی جذب تنش بود که برجستگی
بازوها و سینه‌های ستبرش رو به رخ می کشید. موهای آشفته
بود و چشماش توی اون نیمه تاریکی، مثل دو تا گوی زغال
گداخته روی تن من، روی ساتن زرشکی و پاهای لخم، قفل
شده بود.

نفس کشیدن برام سخت شد. اون نگاه تاریک و سنگین، دوباره
همون حسِ گر گرفتگی رو توی رگ هام بیدار کرد...

قامت درشتش رو از چارچوب در جدا کرد و با قدم‌های
آهسته و بی صدا اومد تو آشپزخونه. با هر قدمی که

برمی داشت، انگار هوای آشپزخانه سنگین تر می شد. تو ذهنم سریع تمام اون فیلم هایی که دیده بودم رو مرور کردم؛ الان باید چیکار می کردم؟ باید یه لبخند خمار می زدم؟ باید می رفتم جلو؟

اما تو واقعیت، پاهام مثل چوب خشک شده بود و فقط تونستم بطری آب رو محکم تر تو دستم فشار بدم و سرم رو بدم بالا. اومد و درست تو یک قدمیم ایستاد. بوی عطر تلخش که حالا با بوی خواب و حرارت تنش قاطی شده بود، مستقیم زد زیر بینیم. از این فاصله، قفسه سینه پهنش که زیر اون رکابی مشکی با هر نفس بالا و پایین می رفت، بدجوری ابهت داشت. سعی کردم صدام نلرزه. یه لنگه ابروم رو دادم بالا و با پرویی گفتم:

— «تشنه بود... تو خونه حق ندارم آب بخورم، حاج آقا؟»

احسان بدون اینکه جوابم رو بده، دست بزرگ و مردونه‌ش رو آورد جلو. نفسم تو سینه حبس شد. فکر کردم قراره دوباره دستش رو بندازه دور کمرم، اما به جای این کار، انگشت‌های کشیده و داغش رو کشید روی دستم که دور بطری یخ‌زده مشت شده بود. سرمای بطری و گرمای دستش یه تضاد دیوانه‌کننده ایجاد کرد.

بطری رو با یه حرکت نرم از دستم بیرون کشید. نگاهش هنوز مثل یه دریل روی چشم‌هام قفل بود. همون طور که زل زده بود بهم، بطری رو برد سمت لب‌هاش و چند جرعه از آبی که دهنی من بود رو سر کشید. سبک گلوش با هر قورت بالا و پایین می‌رفت و من ... من احمق داشتم با دهن نیمه‌باز نگاهش می‌کردم!

بطری رو گذاشت روی کابینت. یکم دیگه اومد جلوتر، تا جایی که نوک سینه‌م از زیر اون ساتن نازک، مماس شد با

شکم سفتش. دستاشو دو طرفم گذاشت روی درِ یخچال و منو
 عملاً تو حصار بازوهاش حبس کرد. سرش رو خم کرد و
 لبهاش رو آورد بیخ گوشم. هُرم نفس‌های داغش روی گردنم
 باعث شد ناخودآگاه یه لرز ریز بکنم و چشمامو ببندم.
 با صدایی که از شدت کنایه و تحقیر مثل زهر مار بود، کنار
 گوشم زمزمه کرد:

— «فکر کردی با این تیکه‌پارچه‌ها و این اداهای بچگونه
 می‌تونی منو تحریک کنی، نیم‌وجبی؟»

چشمامو با شوک باز کردم. خواستم چیزی بگم که پوزخند
 صداکاری زد و ادامه داد:

— خیلی مونده تا یاد بگیری زن بودن یعنی چی. تو هنوز حتی
 بلد نیستی چطور نفست رو جلوی یه مرد نگه داری؛ اونوقت
 اومدی واسه من نمایش راه انداختی؟ برو توی اتاق
 دخترجون، تا کار دست خودت ندادی.»

دست‌های رو از دو طرف کشید کنار و هم‌زمان به نگاه
سرتاپایی و به شدت تحقیر آمیز به قد و قواره‌م انداخت. بطری
آب رو گذاشت توی یخچال، در رو با صدای تقی بست و بدون
اینکه حتی نیم‌نگاه دیگه‌ای بهم بندازه، راهش رو کشید و
سمت اتاقش رفت. درِ اتاقش که بسته شد، انگار تازه اکسیژن
به ریه‌هام رسید.

از شدت حرص و خشم، دندون‌هام رو جوری روی هم فشار
دادم که فکم تیر کشید. دست‌هام می‌لرزید، ولی این بار نه از
ترس یا هیجان، بلکه از سوزشِ غروری که جلوی این غول
از خود راضی لگدمال شده بود! «دختر جون»؟! «بلد نیستی زن
باشی»!؟

پشت دستم رو با حرص کوبیدم روی کانتر آشپزخونه و زیر لب
غریدم:

— «بهت نشون می‌دم نیم‌وجبی کیه مرتیکه عن... کاری

می‌کنم خودت به التماس بیفتی!»

برگشتم توی اتاقم، در رو قفل کردم و خودمو پرت کردم روی

تخت. بالشت رو چنگ زدم و زل زدم به سقف تاریک. احسان

فکر می‌کرد من یه بچه‌م که فقط بلده زبون درازی کنه؛ اما

خبر نداشت که لجبازی من وقتی تحریک بشه، تا ته خط

می‌ره. نه ماه وقت داشتم... نه ماه برای اینکه این دیوارهای

محکم و ادعای پاک‌دامنی‌ش رو دونه‌دونه جلو پای خودم

بریزم!

نور تیز آفتاب از لای پرده‌های طوسی افتاده بود صاف وسط

چشمم. غلت زدم و سرم رو زیر بالشت قایم کردم، اما فایده

نداشت. ساعت یازده ظهر بود.

نشستم روی تخت، موهای فرفری و بلوندِ پف کرده‌م ریخته بود دورم. چند دقیقه توی گنجی خواب به در و دیوار زل زدم تا یادم بیاد کجام. آپارتمان احسان... عقد اجباری... و دیشب! یاد حرف‌های دیشبش که افتادم، دوباره حرارت دوید زیر پوستم: «تو هنوز حتی بلد نیستی چطور نفست رو جلوی یه مرد نگه داری...»

با حرص پتو رو پرت کردم اون طرف. رفتم جلوی آینه قدی کمد. به خودم نگاه کردم؛ قد ۱۶۰، ریزه‌میزه بودم ولی خب همه چیز سر جاش بود؛ انحنای کمرم، سینه‌های گرد و پا‌های کشیده و سفید.

دست به کمر زدم و برای خودم چشم‌غره رفتم: «چته نوشین؟ مگه تو چیت از اون دخترای توی فلیمای پورن کمتره؟»

واقعیت این بود که تمام تجربه بیست و دو ساله من از روابط، محدود می‌شد به اینترنت، فیلم‌های پورن با زیرنویس

چسبیده، رمان‌های داغ و هندزفری زیر پتو و ارضا کردن
خودم تو خلوت اتاقم. هیچ وقت عرضه دوست‌پسر گرفتن
نداشتم؛ یعنی تا پسری می‌اومد سمتم، یا سوتی می‌دادم، یا
زبون‌درازی می‌کردم و فراریش می‌دادم، یا تهش خجالت
می‌کشیدم و گند می‌زدم.

اما الان شرایط فرق داشت. این غولِ دومتری با اون هیکل
تراشیده و بازوهای سنگین، رسماً و شرعاً توی شناسنامه بود.
فقط نه ماه وقت داشتم. با خودم گفتم: «نوشین، تو که عرضه
نداشتی تا حالا به قرار درست بری، حالا این لقمه آماده
افتاده کف دست. نه ماه قراره به اسم زن و شوهر زیر یه سقف
باشین؛ چرا به جای اینکه حرص بخوری، مزه این لعنتی رو
نچشی؟ اصلاً این فرصته که ببینی اون صحنه‌های توی فیلما چه
حسی دارن!»

یه نیشخند گوشه لبم نشست. تصمیمم رو گرفتم. نه قرار بود
التماس کنم و نه مثل دیشب هول بشم؛ باید با سیاست جلو
می رفتم.

رفتم سر چمدونم. یه لگ ورزشی مشکی فوق العاده تنگ و
فاق بلند برداشتم با یه نیم تنه صورتی چرک که یقه بازش
تر قوه هام و برجستگی سینه ام رو بدجوری به رخ می کشید.
موهام رو شل بالای سرم گوجه کردم و چند تا تار فر ریختم
دور صورتم. به لب هام یه برق لب براق زدم و از اتاق زدم
بیرون.

خونه به طرز عجیبی ساکت و تر و تمیز بود. بوی قهوه تازه دم
و اسطوخودوس توی فضا پیچیده بود.

پاورچین رفتم سمت پذیرایی. احسان پشت میز کار گوشه
سالن نشسته بود. یه پیراهن سرمه ای تیره با آستین های تازده
تنش بود، عینک فریم مشکی زده بود و سرش توی لپ تاپش

بود. اون بازوهای گندهش وقتی تکیه داده بود به میز، زیر نور آفتاب مثل سنگ برق می‌زدن.

نفس عمیقی کشیدم و طوری قدم برداشتم که صدای دمپایی‌هام جلب توجه کنه.

— «سلام حاج آقا، روزت پربرکت!»

احسان حتی سرش رو از روی لپ‌تاپ بالا نیاورد. فقط با همون لحن سرد و رسمی همیشگی‌ش گفت:

— «سلام. ناهار توی یخچال آماده‌ست، گرم کن بخور. من ساعت یک باید برم مؤسسه.»

از این بی‌تفاوتیش کفرم دراومد. رفتم سمت آشپزخونه ولی از جلوی میزش با ناز رد شدم. رفتم پشت کانتِر، درست جایی که زاویه دیدش باشه. یه لیوان برداشتم، درِ یخچال رو باز کردم و شیر رو در آوردم.

با عمد لیوان رو گذاشتم روی پایین ترین طبقه کابینت تا مجبور بشم کامل دولا بشم.

کمرم رو قفل کردم و جوری خم شدم که شلوار تنگی که پام بود برجستگی باسنم رو دقیق توی دیدش بندازه. چند ثانیه تو همون پوزیشن موندم و ادای گشتن دنبال چیزی رو درآوردم. زیرچشمی از گوشه کابینت بهش نگاه کردم.

احسان سرش رو بالا آورده بود. عینک رو با انگشت سبابه‌ش داده بود پایین تر و چشم‌های سیاهش مثل عقاب روی تنم قفل شده بود. دستش که روی موس لپ‌تاپ بود، از حرکت ایستاده بود و رگ پشت دستش حسابی ورم کرده بود.

ذوق مرگ شدم! نقشه داشت می‌گرفت. صاف ایستادم، موهام رو دادم پشت گوشم و با یه لبخند مظلوم‌نما برگشتم سمتش:

— «احسان؟ قهوه کجاست؟ من قهوه صبحم رو نخورم سرم درد می گیره.»

احسان چند ثانیه طول کشید تا چشم هاش رو از فرم بدنم جدا کنه و به چشم هام بدوزه. اخم سنگینی روی صورتش نشست، انگار داشت با خودش می جنگید. لپ تاپش رو با تقه ای محکم بست، عینک رو در آورد و از جاش بلند شد.

وقتی سر پا ایستاد، تازه یادم افتاد چقدر با این هیبت دومتری می تونه ترسناک و در عین حال لعنتی جذاب باشه. دستش از جیب شلوار در نیومد. یه قدم اوامد جلو. زانوش خورد به زانوم. بوی گرم تنش پیچید تو گلوم.

هنوز دهنم باز نشده بود که انگشت های کلفتش از پشت فرو رفت تو کونم. محکم. گوشت باسنم تو مشتش جمع شد و فشرده شد. هنگ کردم. لباسم انقدر نازک و کش اوامده بود که گرمای کف دستش مستقیم چسبید به پوست لخت کونم.

شستش فرو رفت تو همون گودی نرم کنار باسنم و فشار داد.
انگار می خواست کونم رو از هم باز کنه. بدنم ناخواسته پرت
شد جلو. سینه هام، نوک سفت شده شون، خورد به دکمه های
پیراهنش.

احسان اخمش باز نشد. پلک هم نزد. همون صدای بم،
چسبیده به گوشم:

— اینو میخوای یا قهوه؟

چنگش سفت تر شد. کونم رو کشید سمت خودش. لگنم خورد
به شلوار پارچه ایش. کیر کلفتش از روی همون یه تماس معلوم
بود که کامل سفت شده؛ دراز، سنگین، چسبیده به زیپ. ولی
صورتش هنوز جدی بود. انگار داشت ایراد کار می گرفت، نه
اینکه هوس کرده باشه.

لبم لرزید. خواستم چیزی بگم. دست دیگه ش اومد بالا، از
کمر لباسم رد شد، کشیدش کنار، و کف دست پهنش خوابوند

رو کون لختم. این بار سنگین تر. دو تا انگشتش رفت پایین تر، از وسط باسنم رد شد، کشید روی همون خط باریک بین دو تا لپ کونم. نوک انگشتش خورد به سوراخش و همون جا ایستاد. فشار نداد تو. فقط فشار آورد روش. انگار داشت یادم می داد مال کیه.

— «این جا رو سفت نگه دار.»

— «میای کونتو میکنی تو چشمم که بکنمت؟ میخاری؟ الان خوبه... ادامه دارد...»

این فایل نسخه عیار سنج است برای خرید نسخه کامل به

نویسنده پیام بدید: @roman_vips

لینک خرید مستقیم: خرید رمان با لینک مستقیم

رمان های مشابه از نویسنده:

هم خواب چهل شبه

زولیا

حاجی لاتی

استخاره با طعم ماتیک

آقای امام زاده

حاج آقای بدپيله

تسبیح و تاپ بندی

نمره ی زیر میزی

پایان نامه ی مثبت ۱۸

مشروطی با استادِ مغرور

استاد، یواش تر تدریس کن!

اسیرِ خان

کدخدا و دافِ فراری

خان داداشِ هات

اربابِ گرگ، بره‌ی تخس

سوگلیِ قرتیِ ده‌بالا

صیغه‌ی سیاه

سندِ تن

قفسیِ ابریشمی

بوسه‌ی زوری

قمارِ تن

تن‌فروشیِ اجباری

دست‌درازی

جهت دریافت رمان‌های بیشتر به نویسنده پیام بدید یا به سایت

98iia.ir مراجعه کنید.